

● کلر ژوبرت
● تصویرگر: عاطفه ملکی‌جو

مامانِ بابا



وقتی گنجشک کوچولویی بودم، دوست داشتم از بالای خانه‌ی کعبه، نماز پیامبر^(ص) خدا را نگاه کنم.

یک روز پیامبر^(ص) مشغول سجده‌ی نماز بود. چند نفر با هم پیچ‌پیچ کردند. بعد یکی‌شان یک مُشت آشغال روی سر پیامبر^(ص) ریخت. آن وقت خودش و دوستانش بلندبلند خندیدند.

دلم می‌خواست پایین پیرم و با نوکم آشغال‌ها را بردارم. ولی ترسیدم. من وقتی کسی اذیتم می‌کرد، می‌پریدم زیر بال‌های بابا یا مامانم. ولی پیامبر^(ص) نه بابا داشت، نه مامان. همسر مهربانش هم از دنیا رفته بود. خیلی دلم سوخت برای تنهایی پیامبر^(ص)! یک دفعه دختر کوچولویی بدو بدو آمد و با دست‌های کوچکش آشغال‌ها را یکی‌یکی از روی شانه‌های پیامبر برداشت.

توی دلم گفتم: «چه دختر شجاع و مهربانی!»

او فاطمه^(س) بود؛ دختر پیامبر^(ص). وقتی بزرگ‌تر شدم، از دیگران شنیدم که به فاطمه^(س) می‌گویند: «مامانِ بابا». از بس که با پدرش مهربان بود!

